



حضرت ابوالفضل (ع) را بهتر بشناسیم

مجموعه آثار / ۵۰



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شب بود، بهار بود و بوی شکوفه‌ها به مشام می‌رسید، تو به من رو کردی،
اشک در چشمانت حلقه زده بود، حس غریبی داشتی، واژه‌های یاری‌ات
نمی‌کرد.

قدری صبر کردی و سرانجام از من خواستی تا از سقای کربلا بنویسم، از
مرام او بگویم، برایم گفתי که عشق او را به سینه داری ولی او را به خوبی
نمی‌شناسی، تو می‌خواستی از او بیشتر بدانی.

آن شب که به خانه آمدم تا دیر وقت به حرف‌های تو فکر می‌کردم، چه حس
عجیبی در این کلام تو بود! اشک چشم تو کار خودش را کرد، این عشق،
چیزی نبود که بتوان به سادگی از آن گذشت.

صبح که فرارسید از خانه بیرون آمدم، دلم هوای دیگری داشت، به سمت
حسینیه‌ای رفتم که هیأت بزرگ شهر در آنجا برای ابوالفضل علیه السلام، عزاداری
می‌کرد.

در آنجا به راحتی می‌توانستم با عباس علیه السلام سخن بگویم، من آنچه را که باید
بگویم، گفتم...

یا عباس! خودت یاریم کن!

می‌دانستم که هر کسی توفیق آن ندارد که برای عباس علیه السلام، کتاب بنویسد، امید

من به لطف او بود، همه او را عنوان «باب الحوائج» می‌شناسند و او به اذن خدا، حاجت‌های بزرگ را برآورده می‌کند، در این راه نیاز داشتم که خودش مرا یاری کند و دستم را بگیرد.

اکنون خدا را شکر می‌کنم که این کار به سامان رسید.

من نوکر کوچکِ عباس هستم، حقوق مادی این کتاب را از خود سلب می‌کنم، همه ناشران و هیأت‌ها و مؤسسه‌ها می‌توانند به تعداد نامحدود به چاپ این کتاب اقدام کنند، این کتاب، نذر عباس است.

دیگر وقت آن است که این سخن خود را بنویسم:

ای عباس! پادشاهی جهان کجا و نوکری تو کجا؟

نگرانم که نکند تو نوکری مرا قبول نکنی، نگذار من نگران باشم!

مهدی خدایان آرانی

اردیبهشت ۱۳۹۳ شمسی

من کجا ایستاده‌ام؟ این نهر از کجا می‌آید؟ نام این نهر، چیست؟
باید به جستجو پردازم، این نهر را «عَلْقَمَه» می‌خوانند، از فرات سرچشمه
گرفته است و به اینجا رسیده است.

چرا این نهر را علقمه می‌گویند؟
این نهر بیش از هزار سال است که در این سرزمین جاری است، کنار این نهر،
درختی می‌روید که عرب‌ها به آن درخت، «عَلْقَم» می‌گویند، برای همین این
نهر را «عَلْقَمَه» نام نهادند.^۱

علقمه نهری است که مرا به سوی فرات می‌خواند.
اینجا کربلاست، من می‌خواهم به سوی فرات بروم. باید در امتداد این نهر
حرکت کنم، باید بروم. فرصت نیست... وقت پرواز نزدیک است، چه کسی
فکر پرواز را به ذهن من انداخت؟ همان کس که به من فهماند نباید اسیر این
دنیا شد. باید حرکت کرد.

ای فرات! ای آب روان! به سوی تو می‌آیم...
من از کنار علقمه می‌آیم، این طوری راه را گم نمی‌کنم، صد کیلومتر راه
می‌آیم... خسته‌ام، دیگر توان ندارم.

این فرات است، آبی و روشن و آرام!
این فرات چه فریاد می‌زند؟ باید گوش کنم...
صدای تشنگی می‌آید. فرات تشنه است، او به سوی دریا می‌رود، این چه
حکایتی است. فرات از تشنگی فریاد می‌زند، می‌رود تا دریا سیرابش کند، او
راهی طولانی در پیش دارد...

ساعتی کنار فرات می‌مانم، معمّای من بی‌جواب می‌ماند، آبی که در داغ
تشنگی می‌سوزد! اینجا تشنگی بیداد می‌کند، نمی‌دانم بروم یا بمانم؟
آیا همراه فرات به سوی دریا بروم؟ می‌ترسم به دریا هم که برسم، باز فریاد
تشنگی بشنوم...

فکر می‌کنم دریا هم تشنه باشد و بی‌قرار، پس رفتن من به سوی دریا، چه
سودی برایم دارد؟

چه کنم؟ کنار فرات بمانم؟ به دیدار دریا بروم؟
باید فکر کنم، بهترین تصمیم چیست. من این همه راه آمده‌ام اما به تشنگی
رسیده‌ام. فریاد تشنگی فرات، بلند است...

من تصمیم خودم را گرفتم. برمی‌گردم. از کربلا به فرات آمده‌ام، اکنون از
فرات به کربلا می‌روم، همین طور، از کنار نهر علقمه، راه را می‌گیرم و می‌روم.
صد کیلومتر راه در پیش دارم، آرام آرام می‌روم...
نگاهم به آبی است که در این نهر، جاری است، در هر ثانیه، پنجاه هزار لیتر
آب از فرات جدا می‌شود و در این نهر به سوی کربلا پیش می‌رود. من هم به
سوی کربلا می‌روم.

چه شکوهی دارد این سفر. من همراه آبی شده‌ام که به کربلا می‌رود، آبی که خود تشنه است، نه‌ری که از تشنگی می‌سوزد...

این معما را چه کسی پاسخ خواهد داد؟ چه کسی تا به حال، آب تشنه دیده است؟

از زیر سایه نخل‌ها می‌آیم، نسیم می‌وزد، آب فرات، همراه من است و راهنمای من. کسی که آب راهنمایش است، راه را گم نمی‌کند...

خسته‌ام، زیر آن نخل کمی می‌نشینم تا قدری استراحت کنم. به تنه نخل تکیه می‌دهم، قلم و کاغذ هم در دست من است، می‌خواهم بنویسم، اما آب می‌رود، این آب، استراحت ندارد و به سوی هدف خویش می‌رود، من چرا باید از آن، عقب بیفتم؟

باید برخیزم. چرا رفیق نیمه‌راه شوم؟ این کار درستی نیست. از جا برمی‌خیزم و به حرکت ادامه می‌دهم....

این هیاهو چیست؟ اینجا چه خبر است؟ صدای طبل و شیپور می‌آید! شیپور جنگ!

هزاران نفر شمشیر به دست در اینجا به صف ایستاده‌اند، سی هزار نفر کربلا را محاصره کرده‌اند... فریادها به آسمان می‌رود..

همه منتظر هستند تا «عُمَرَسَعْد» فرمان آغاز جنگ را صادر کند، لبخندی بر چهره عمر سعد نشسته است، او از این همه شور بی‌شعور، خوشحال است. او سخن خود را چنین آغاز می‌کند: «ای یاران من! اگر در این جنگ کشته شوید، شهید هستید و به بهشت می‌روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا

مبارزه می‌کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می‌خواهد در امت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می‌زنید».

همه شعار می‌دهند، صدای «الله اکبر» طنین انداز می‌شود، شوری در میان آنان می‌افتد، آنان شمشیرها را دست گرفته‌اند و آماده نبردند.

من مات و مبهوت این سخنان شده‌ام، من راز مظلومیت حسین (علیه السلام) را اکنون فهمیده‌ام، حسین (علیه السلام) مظلوم است چرا که دشمنان او برای رسیدن به بهشت، به جنگ او می‌روند... سخنان عمر سعد کاری کرده است که این مردم نادان و بی‌وفای کوفه، باور کنند که حسین (علیه السلام) از دین خارج شده و کشتن او واجب است. این همان «فریب» یا «تزویر» است که به جنگ حسین (علیه السلام) آمده است.

عمر سعد به نمایندگی از ریاست طلبانی که دین را به بازی گرفته‌اند به این میدان آمده است، او عشقِ ریاست بر «ری» دارد، عشق قدرت، چشم دل او را کور کرده است، حکومت بر «ری» یعنی حکومت بر قسمت مرکزی ایران! او برای رسیدن به قدرت، حسین (علیه السلام) را دشمن خدا معرفی می‌کند و مردم را این‌گونه فریب می‌دهد.

عمر سعد دستی بر ریش خود می‌کشد و سپس می‌گوید: «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت».^۲

ای نهر علقمه! مرا به کجا آورده‌ای؟ این صحنه، صحنه جنگ است، روزی که نادانی، قیام کرده است و می‌خواهد خون حسین (علیه السلام) را در این سرزمین بریزد.

آن طرف را نگاه می‌کنم، اردوگاهی کوچک را می‌بینم، چند خیمه برافراشته

شده‌اند، یک جوانمرد با گروهی، اطراف خیمه‌ها ایستاده است و نگهبانی می‌دهد.

آن جوانمرد کیست که این‌گونه شجاعت و غیرت از چهره او می‌بارد، او به دقت مواظب همه چیز است، حرکت دشمن را زیر نظر دارد، او عباس است، فرمانده کربلا!

جلوتر می‌روم، حسین علیه السلام را می‌بینم که کنار خیمه خود نشسته است، بی‌وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است. مردم کوفه او را به شهر خود دعوت کردند اما اکنون به جنگ او آمده‌اند.

صدای طبل و شیپور جنگ به گوش می‌رسد، کوفیان می‌خواهند جنگ را آغاز کنند، حسین علیه السلام نگاهی به سپاه کوفه می‌کند، سی هزار نفر به این سو هجوم می‌آورند، حسین علیه السلام عباس را به حضور می‌طلبد. عباس از اسب پیاده می‌شود و نزد حسین علیه السلام می‌آید، حسین علیه السلام رو به او می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدایت! برو و ببین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می‌آیند چه می‌خواهند؟»^۳

سخن حسین علیه السلام مرا به فکر فرو می‌برد، حسین علیه السلام که حجت خدا است، به برادرش می‌گوید: «جانم به فدایت!» این عباس کیست که حسین علیه السلام این جمله را به او می‌گوید...

عباس بر اسب سوار می‌شود و همراه بیست نفر از یاران به سوی سپاه کوفه حرکت می‌کند. او پسر علی علیه السلام است، شیر بیشه ایمان است، می‌غرّد و می‌تازد. او می‌داند چگونه این سپاه بزرگ را متوقف کند، او از دشمن نمی‌هراسد،

عشقی بزرگ در قلب اوست، او به راه خود ایمان دارد، با اراده‌ای راسخ و شجاعتی عجیب به قلب سپاه می‌تازد. او مستقیم به سوی عمر سعد می‌رود. صدای عباس در صحرای کربلا می‌پیچد. بیش از سی هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقف می‌شوند: «شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟».

سپاه کوفه وقتی می‌بینند عباس این‌گونه پیش می‌آید، می‌ترسند، سپاهی که به عشق پول و جایزه به میدان آمده است زود رنگ می‌بازد و زود ترس بر دلشان می‌نشیند، عمر سعد دستور می‌دهد سپاه متوقف شود.

عمر سعد در پاسخ می‌گوید: «سخن ما این است که یا با یزید بیعت کنید و ولایت او را بپذیرید یا آمادهٔ جنگ باشید».

عباس جواب می‌دهد: «صبر کنید تا پیام شما را به حسین علیه السلام برسانم و جواب بیاورم».

اکنون عباس به سوی حسین علیه السلام برمی‌گردد و یارانش در مقابل لشکر می‌ایستند. عباس به سوی خیمه‌ها می‌رود.^۴

من به این نکته فکر می‌کنم، عباس علیه السلام جوابی به عمر سعد نمی‌دهد، او می‌داند حسین علیه السلام هرگز بیعت با یزید را نمی‌پذیرد، اما از پیش خود جوابی نمی‌دهد، او نزد حسین علیه السلام باز می‌گردد تا جواب را از او بگیرد، این نهایت ادب و احترام است.

عباس نزد حسین علیه السلام می‌آید و سخن عمر سعد را بازگو می‌کند، حسین علیه السلام می‌گوید: «عباس! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما

فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم».^۵

عبّاس به سرعت باز می‌گردد. همه نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می‌گوید: «مولایم حسین از شما می‌خواهد که امشب را به ما فرصت دهید».^۶

سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. پسر پیامبر یک شب از آنان فرصت می‌خواهد!

عمر سعد با فرماندهان خود مشورت می‌کند و سپس دستور عقب‌نشینی می‌دهد. آنان قرار می‌گذارند که فردا صبح زود، جنگ را آغاز کنند. فردا روز عاشورا است، با طلوع آفتاب جنگ آغاز خواهد شد. وقتی سپاه کوفه به اردوگاه خود باز می‌گردند، عبّاس و همراهانش نیز به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند.^۷

شب است، هوا تاریک شده است، حسین علیه السلام امشب به نماز ایستاده است، یاران او هم قرآن می خوانند و سر به خاک می ساینند و با خدای خویش، خلوت می کنند. عباس امشب نگهبانی می دهد. او سوار بر اسب در اطراف خیمه ها می چرخد و مواظب همه چیز است.

صدایی سکوت صحرا را می شکند: «کجایند خواهر زادگان من؟».

این صدای کیست و چه کسی را صدا می زند؟

این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه ها ایستاده است و فریاد می زند: «خواهر زادگانم! کجایید؟ عباس کجاست؟ جعفر، عبدالله و عثمان، فرزندان اُمّ البنین کجا هستند؟»^۸

شمر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است، او چند ساعت قبل دید که چگونه عباس در مقابل سپاه عمر سعد ایستاد و آن ها را مجبور به عقب نشینی کرد، او می خواهد عباس را از حسین علیه السلام جدا کند. او می داند عباس به تنهایی نمی تواند لشکر حسین علیه السلام است. همه دل ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود او است.

به راستی چرا شمر، عباس را خواهرزاده خود خطاب می کند؟

اُمّ البنین، مادر عباس است، اُمّ البنین همسر علی علیه السلام و از قبیله بنی کلاب

است. شمر نیز، از همان قبیله است. برای همین، عباس را خواهرزاده خود خطاب می‌کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عباس را ببینم»، اما عباس جواب او را نمی‌دهد. عباس نمی‌خواهد بدون اجازه حسین علیه السلام با شمر هم‌کلام شود.

شمر فریاد برمی‌آورد: «آمده‌ام تا خواهرزاده خود را ببینم». حسین علیه السلام عباس را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «عباسم! درست است که شمر انسان فاسقی است، اما او تو را صدا می‌زند. برو بین از تو چه می‌خواهد؟».^۹

عباس سخن حسین علیه السلام را اطاعت می‌کند، سوار بر اسب می‌شود و خود را به شمر می‌رساند و می‌گوید:

— چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟

— تو خواهرزاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته شدن برهانم.^{۱۰}

— لعنت خدا بر تو و امان‌نامه‌ات!^{۱۱}

پاسخ عباس آن قدر محکم و قاطع است که جای هیچ سخنی، باقی نمی‌ماند، شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه کوفه برمی‌گردد. عباس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید.^{۱۲}

می‌خواهم به سوی علقمه بروم، این علقمه بود که مرا به این سرزمین آورد، نه‌ری که مرا به سوی خود خواند...

گروهی با شمشیرهایشان به سویم می‌آیند، مرا محاصره می‌کنند و می‌گویند:

— کجا می‌روی؟ اینجا چه می‌خواهی؟
 — می‌خواهم کنار علقمه بروم.
 — تو کیستی؟ از کجا آمده‌ای؟ می‌خواهی چه کنی؟
 — نویسنده‌ای هستم، من با همراهی علقمه به اینجا رسیده‌ام.
 — این حرف‌ها چیست که تو می‌زنی؟ نمی‌توانی سمت علقمه بروی. این دستور فرمانده است.

به خود می‌آیم، ماه دیگر بالا آمده است، زیر نور ماه، هزاران سرباز را می‌بینم که از علقمه محافظت می‌کنند. چند روزی است که در این سرزمین، قحطی آب است! آب بر یاران حسین علیه السلام بسته شده است.

با شما هستم! من نمی‌خواهم آب به خیمه‌ها ببرم، شمشیر هم ندارم، فقط یک قلم و کاغذ دارم، نویسنده‌ام. فقط می‌نویسم. بگذارید کنار علقمه بروم. می‌خواهم از حوادث امشب برای دیگران بنویسم...

نگاه من بار دیگر به علقمه می‌افتد، زیر نور ماه، آب روان است، من گوشه‌ای نشسته‌ام و فکر می‌کنم. به سخن عباس می‌اندیشم. چرا عباس با شمر آن‌گونه سخن گفت؟

چرا او را لعنت کرد؟ چه رمز و رازی در این سخن است؟

چه کسی این معما را برایم حل می‌کند؟ شمر که برای عباس امان‌نامه آورده بود، چرا عباس او را لعنت کرد؟

باید به این کار عباس فکر کنم!

شمر از عباس چه می‌خواست؟ او می‌خواست عباس را از امام‌زمانش جدا کند، کسی که از امام‌زمانش جدا شود به مرگ جاهلیت می‌میرد.

شمر نمی خواست به عباس امان نامه بدهد، شمر می خواست عباس را از ولایت حسین علیه السلام جدا کند. هدف شمر این بود که مسیر زندگی عباس را تغییر دهد، یک زندگی در کمال آرامش را به عباس بدهد ولی ولایت حسین علیه السلام را از او بگیرد. شمر می خواست کاری کند که عباس به ولایت یزید راضی شود.

ای عباس! تو با این کار به همه تاریخ پیام دادی، به شیعیان درس دادی. درس تو این بود: هر کس بخواهد شما را از امام زمانتان جدا کند با او با قاطعیت برخورد کنید. مبادا به سخن او گوش فرادهید، او شما را به سقوط فرا می خواند....

من راز سخن تو را فهمیدم، وقتی کسی مرا به لبه پرتگاهی می برد و می خواهد مرا به آن پرتگاه بیندازد، آیا به او لبخند بزنم؟ هرگز.

من او را لعنت می کنم و دیگر با او سخن نمی گویم!

ای عباس! تو خوب دانستی که شمر تو را به چه پرتگاهی فرا می خواند، تو دوری از امام زمان خود را سقوط می دانستی و از آن حذر کردی. شمر تو را به سوی قدرت، ثروت و مقام فرا خواند، اگر تو به سمت او می رفتی به همه این ها می رسیدی، اما تو با حسین علیه السلام ماندی، تو می دانستی که فردا، روز ملاقات شمشیرها و نیزه ها می باشد، روزی که باید در راه حسین علیه السلام، جان را فدا کنی!

ضربه های شمشیر، باران تیرها و نیزه ها در انتظار تو بود، اما تو ماندن با حسین علیه السلام را انتخاب کردی، این همان راه راست بود. من در نماز بارها این آیه را خوانده ام: «اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ».



به توصیه یکی از دوستانم قرار شد از سقای کربلا بنویسم و از مرام او بگویم و من امیدم به لطف او بود. همه او را به عنوان باب الحوائج می شناسند و او به اذن خداوند حاجت های بزرگ را برآورده می کند.

می دانستم هر کسی توفیق آن ندارد که برای عباس کتاب بنویسد.

این کتاب را به یاری خود حضرت عباس و توفیق ایشان، نوشتم تا جوانان عزیز بیشتر با او آشنا شوند و از زندگی اش درس بگیرند.